

سخت جانی مانع تیر قضا که میشود	چو شن و او وی اینجاشاه راه ناموست
	وله
اصل نشان چون بود کل خرج بی گلشنه	خانه ارایان ز تعمیر درون غافل شنید
	وله
از سنگ بیشتر خدرازه پدید گر کنید	نشیند که می شکند سنگ سنگ
	وله
با خود هستت رایه ته خاک می برند	جمع که زیر خاک دل پاک می برند
	وله
پیر که خواهد چون عقیق ساد نام آور شود	سینه پیش ناخن اما سبز ز سپهر
	وله
در جهان آفرینش هر چه عادت میشود	می شود شیطان پابر جاود دیگر نفس
صاحب از پرس که داری زنجبیلی اظهار کن شکوه چون در دل گره شد تخم کاشت میشود	
	وله
از سیه کاری مرا که سفید آگاه کرد	زنگها در در روشن می نماید خویش را
	وله
همگر این آینه از بهر حکارت داده اند بصت جولان بر دن زین چه صهارت داده اند کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند	از سر را لوی خود آینه دارت داده اند ز کدر ظاهر سیر چار و یواری تنی میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن

	وله	
دولت از دیده بیدار طلب باید کرد استخوان جا تا شیر نه گیرد هرگز ریشش ابر نباشد به نشتر در مویز		گر بچون شمع نهان در دل شبت جا ببرد باسب بهر چه اظهار نسب باید کرد از کریان چه ضرورت طلب باید کرد
	وله	
از خلق خوش نهد شود عیب آوی تازه سوخته پردای اعتبار ندارد آواز سیاه ولی روی خود خلق شبانی همیشه حلقه ذکر خفی است مهر دانش		کس بوی خون ز نافه تا تار نشود
	وله	
زبال رزق حریفان بود غبار بلال چگر گران بود زرد روی منت		که تخم سوخته حاجت نیو بهار ندارد که دشت آینه و شست زنگبار ندارد لبه که شکوه زا وضع زور کار ندارد
	وله	
آنرا که هست چون نفس خود مگر کی صائب ز بهیگیس سخن دل نشید هر در شوره زار کس گهر افشان چرا شود		که غیر گرد ز گندم با سیاه ترسد خدا کند که کس با به کیمیا ترسد
	وله	
در تیغ زهر داده امید نجات هست بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود		
	وله	

چاره دل عقل بر تدبیر نتوانست کرد	تقصیر این دیرانه را تعمیر نتوانست کرد
بچه سرانجامی نمود زنی هم آغوش نهند	سهر درخت خویش را آغوش نتوانست کرد
در یکسر صحبت پیران جوان با یکدیگر	با کمان یکدم بر آرتیر نتوانست کرد

از تـه دل هیچکس صائب درین بتا نسرا
خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

وله

بچه زرد سیم نه لعل نه گهر خواهد ماند	در بساط تو همین گرد سخن خواهد ماند
خشت بالین تو ساز ز بند پر شایسته	از تو هر چند دو صد بالین بر خواهد ماند
اینجهان آینه هستی را نقش و نگار	نقش در آینه آرزو چه قدر خواهد ماند

وله

عقد دوستگی را اندک اندک بازمین	در نه هرگز این رشته را یکبار عاف می کند
هر که صائب نفس را در حلقه فرمان کشد	
گردن شیر تریان را در سلاسل می کشد	

در قیامت سر بر پیش افغانند پیر و جوان	هر که اینجا گردن از بهر تماشایه می کشد
---------------------------------------	--

وله

پیر گردی گشت ملت زرد نشد	بوی کافور شنیدی دولت سر و نشد
بوی کافور ازین مرده دلان آید	که باین طایفه آسخت که نام و نشد

وله

هم از کودکی نرا بهیای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید
-------------------------------	-----------------------------

دست ہر کس را کمی گیری درین بجا	دولہ	پر چراغ زندگی دست حمایت میشود
کسی عیب ترا پیش چشم ننگار و پرست نغم نشود تمبلا گریبانش بزرگ دوست کہ بر خاک همچو سایہ کسی ست صاف فرین درین تماشا گاہ سیان اہل سخن گفتگوی دوست تمام	دولہ	بہوس میرہ اورا کہرتو حق وارد کسیکہ دامن شب زدست نگزارد چنان رود کہ دل موریا نیا زارد کہ غیر اشک و گردانہ نمے کارو کہ ہیج طایفہ را بے نصیب نگزارد
چون آفتاب ہر کس رو شذیمیر باد از دشمن ملامت ز نثار پر حذر باش	دولہ	ذرات عالم اورا فریان پذیر باد چون سگ نموش افسا دنا گاہ گیر باد
کامیکہ بر اید ز فیسان نظر تنگ از سبقرہ قسمت نالش لب گورست	دولہ	آبیت کہ از چاہ بفسر بال ابر و ندان در لعی کہ لصد سال برگیر
بادشاہی بسیم دزد گو ہر باشد با د ب با ہمہ سر کن کہ دل شاہ و گدا پیش جمعی کہ ز منت دل شان سوختہ	دولہ	ہر کرا شد رمت بہت سکندر باد در ترازوی مکانات برابر باشد آتش لب و ناز اقبال سکندر باد
صبر بر سوز دل و تشنگی کن صائب		

	که چو دل آب شد چشمه گوثر باشد	
راحت طمع از دولت پیدار مداریم		باتاج زرد از گریه نیاسوددوی سمع
	وله	
ز مکر دشمن هموار خاطر از گنبد		زین نرم بود پرده دار دام فریب
	وله	
ورنه هر کس گاه سپری پیش گنا فکند سایلمان را و در دل شب زرد بر میان فکند دای بر شیری که آتش در میان افکند		از گلوی خود بریدن وقت حاجت هر گرا شرم گرم در ز پر دامن پرورد بی ضعیفان خم کردن خم کردن بخود
	وله	
همان از حرص صحن از خیمه تقصیر بسیار		اگر ملک عالم را نزدیک کا تعالیش
	وله	
زندگی بر طاق نیسان چو شد از پرده سفید دست بردار از سپه کار جو کرد و دوسو سفید		مرگ را آماده شو هر گاه گردد سفید پرده پوشی چون شتاب یک کار نیست
	وله	
گود از خواب می است که بنیای خیزد ایر چون بنی افشوده ز دریا خیزد		هر که زنت همان شت بعقبی خیزد گر چنین دست بر آرد ز بزرگان طمع
	وله	
بمحل فلک باطل قناعت چه سکنی		در خشک سال آب گرم نمیشود

پاران بچل زهر نفع گشت را		دوره وقت پیری اشک ندامت چه میکند
	وله	
بسیخ قفلی نیست نکساید باه نیم شب		دامن دلگیر هر جا مشکلی پیدا شود
	وله	
جانم نهفت آگاهی درین وحشت مهر		غوطه در خون نیز ز صید که غافل شود
دوستی با ما توان مایه رود سندی		موم چون بارشته سازد محفل مشهور
	وله	
آبروی کعبه لرا از چشمه زفرم بود		کعبه دل را صفا از دیده پرتم بود
از خود آرا دست برد نیافتادین		دوره سنگت هر دست که با خاتم بود
آنکه اول شعر گفت دم صغی ایستاد		بلع سوزون حجت فرزند می آدم بود
	وله	
نفس از توبه صادق هم عیسی کرده		دست از سبقت تقوی برینها کرده
	وله	
باز من گبری گمان آسان کن		مانه کردی را چون تیرین گمان نمان
	وله	
همیشه خازن شهد از طلا و دین		سکه فانه جوز نبور مختصر دراز
	وله	
چشم بر رویه عید کشاید هر شام		هر که از خوان قناعت لبانی وار
	وله	

شع

<p>کنہ چون گسست از رشتہ سوزن خود با گم</p>	<p>ولہ</p>	<p>از صراط مستقیم فرج پایدن منہ</p>
<p>کہ بر بالانشینان بیشتر جانتگ می گرد</p>	<p>ولہ</p>	<p>نکاش صد در پیرن رنگداز خوشین</p>
<p>کہ چار موسم چون سرد یک تبا دارد همیشه آتش سوزنده اشتها دارد بروز حشر شهید که خون مہا دارد کہ کسی از ہمہ جا بیشتر گدا دارد عبادت ہمہ روی زمین قضا دارد</p>	<p>ولہ</p>	<p>بیرین چمن مهر سبز آن بر سینه دارد حریص رانہ کند نعمت دو عالم سیر و نهد جای بہ پہلو خود فرو شانس بہر شکایت روز پاستان کریم حضور خاطر اگر در نماز مہر شہر طشت</p>
<p>ز بس زلفش تعلق رسیدہ ام صائب بہ مجسده نہ منسم کہ بوریہ دارد</p>		
<p>نخواہد شمع دیگر ہر کہ رادل روشنی دارد بہریر با نظر کن تا چراغت روشنی دارد</p>		<p>فریغ دل مرا از نور مردہ غنی دارد مشو در روزگار دولت از افتادگان</p>
<p>سگ ز حرص طہر سوزن ہمہ نان دل ہمان از سادہ لوجہ ہم نام بخورد</p>	<p>ولہ</p>	<p>رو نمیسازد تشریف ضائع از جریح سود شدہ از خوردن نان مهر دہیز</p>
<p>آب جعفر کے لب تشنہ دہ پار کشاید</p>	<p>ولہ</p>	<p>دل عاشق کجا از ساعہ شرار کشاید</p>

پراز گوهر کتیر نیسان در تنه جانانی	که با نگر صدق بی دهن یکبار کشتا
	وله
نماز از سر مهر میاد در آن جگر آهم	در ختی را که سر با سوخت روشن بر نمی آید
	وله
جذبیه توفیق سر کس را و نیاید	پرو عالم را طلاق اول نیست پاوی
عالم روشن چشمش سازد اینت سیاه	جان بختش از دم جانیش گریسلو
	وله
زیب من سر بر آسمانی ز لته تا بند	سکروجی که از کسبیم از خوابت خیزد
	وله
اگر بواجو سلیمان شود مست تو	تیماج و تحت نتر دار میروانی مشد
	وله
اگر بچون در هر نکته صد تنگ شکر داز	دونی شهید خوشی در نظر شان و گرداز
	وله
مزم ز صوفیش برون یا نهاده اند	رو نهر آفرقه بر خود کشته داده اند
بست است روزگار جهان را کار گل	کیسرتیکر بانع عمارت نموده اند
خواهتد عاقبت ز مدامت بسزدون	دستی کطالمان بد تعدی کشته اند
	وله
گشتک از عقد دندان که بر غلطان شود	پوچ گوگرد و کهن سا که بی دندان شود
	وله

برگ نشاط مارا بسیار گه نباشد		چون غنچه دل ز هر یک با چو چاک کند
باشک سینه خود پاک ز آرزو سازد بست کوه خود هر که چون سد سازد کتیج سنگ نسان را سپاه سازد	وله	خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد بدوش خود معزری دهنده خلقش چاک کن اعانت ظالم ز ساده لوحی پاک
هر از هر طایفه زن بزرگ و بودارد بهر طرف که کند روی رو بادارد که خنده در دهن و گریه در گلو دارد که خضر دقت بود هر که آبرو دارد که در میان بود هر چه در کمر دارد علاقه هر که چو پیل بزرگ بودارد بزرگتت هر آنکس که چاره دارد	وله	خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد خبر کسی که از آن حسن عالم آریاقت میان نجف و جاجانست عاشق را با برنده حیات آمد قناعت کن ز جوت حالت بمنزرا توان دستان دو هفته گرمی تنگامه اش نباشد پیش بچاره ساز ز بیماری توان پیوست
تجاری دست زنگی هند را در آستین داند	وله	دل زنگین لباسان کی را در کین داند
هر دمک را سپر تیر قفا ساخته اند ماه رازین سبب نکشت ناساخته اند	وله	عازنایک بسلیم و رضا ساخته اند هر که خورد را بهامی تنگند اوست تمام
	وله	

<p>قطره یون از چشم بر افتادگی گوهر شود</p>		<p>غیبت مکن همکیش نه او فنا دگی نقصان کن</p>
	<p>وله</p>	
<p>دل هر کس که موافق نیربان پیمان هوام در زمین هم نگران می باشد</p>		<p>رخنه در چوشتن فولاد کند چون مکان و دیده حرص محالست شود سیرنجاک</p>
	<p>وله</p>	
<p>موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد عامل چو گشت منزل دست از دعا ندارد</p>		<p>باراستی توان بود از پیش کار حق را عجز آورد بحراب روی سیاه کاران</p>
	<p>وله</p>	
<p>ز مرم کعبه دل دیده که پر مرم باشد انطق عیبی نمره روزه مرم باشد</p>		<p>گر صفای حرم کعبه ز مرم باشد مانه بندی ز سخن لب نشود و دل گویا</p>
	<p>وله</p>	
<p>هر که زمین دریا بر آمد گوهر بگرداند</p>		<p>آشنای حق شد آنکس که جهان تنگ باشد</p>
	<p>وله</p>	
<p>چه قدر کوزه خالی بلب بام بود سایه پر در و پر دبال با خام بود عرض خلق ز بهواری اگر نام بود نشوکت خردوسی که بتیگام بود</p>		<p>مے فته زود سبک مغز ز سواج غرور بختگی جمع محالست شود باد دولت حاصل نیست بجز روی همی عقیق لب بیوقت کشودن پدبال علبت</p>
	<p>وله</p>	
<p>دندان که حادث مسواک ندارد</p>		<p>تحتاج بزبور نبود حسن خدا داد</p>

<p>چو غنچه خندی بروی نسیم باید کرد ز ذکر آره چه لازم در نسیم باید کرد که پا در از حبه گلیم باید کرد چه لازم است طلب اگر یکم باید کرد</p>	<p>وله</p>	<p>آه سرد دل خود در نسیم باید کرد ولی که هیچ نذر خنی چو غنچه شود نرا کند بزبان بریده زلفت ایام سخاوت از لیلج ابر بهار می بارد</p>
<p>که این برفت پریشان بگریم میبار</p>	<p>وله</p>	<p>مخندای نوجوان ز نهار بر مو سفید</p>
<p>خواب سگ وقت سحر گاه گران میگردد</p>	<p>وله</p>	<p>غفلت نفس کی صد شود از موسی سفید</p>
<p>صفای شهد شمع خانه ز نبوز می گردد بوگره دانه قفل دبان سور می گردد طیب از صحبت تبار خود در نخور می گردد مرقع خود را خرگاسه نعفر ری گردد</p>	<p>وله</p>	<p>عمل چون خالص دل از آن زوی گردد پر کاهی مرد نیست خرم شدگان با بخود محتاج خواب است نظرت درونش همان جو یا آواز است خاک شد آری</p>
<p>غریب دوست که از اعتبار می گذرد</p>	<p>وله</p>	<p>با اعتبار غریب جهان شدن سببست</p>
<p>که بروی همه کس آئینه در باز کنند چشم چون سحر صدا بگذر باز کنند</p>	<p>وله</p>	<p>صاف دل محرم بیگانه نمیدانند هر که بیرون نه نهد پای خود از حلقه</p>

	وله	
به استسنا لقا کجا تیر و کجا تیر		نه از روی بصیرت سایه بال هجانم
	وله	
هر آنم دامن شب چرا محکم نمی گیرد		کسی که تنگدستی به زرم آونیرد بامانی
	وله	
جمع که بهم طره و دستار فرود شد کز چاه بر آرد و بیچاره فرود شد		سازند عیان محضی مغری خود را چون پوست از آمد و خسیسان وار را
	وله	
که در نظر لب تانی چو ماه نو دارد که زمان گندم در ویش طعم جو دارد کجا جهان وجود این بر و بر دارد		همیشه عید بود و سرای آن قانع هنوز فقر کند در لباس عیب ظهور ز هم نمیگساید کاروان ملک عدم
	وله	
ز گرداب خطر خود را بیدارت اندازد که سویی کاشه فغفور را از قیمت اندازد		نخلوت هر که رخت از طبقه جمعیت اندازد خطر با باشد از آه ضعیفان سر بلند آندازد
<p>از ان گوشه غرلت نمی آیم بدون مصائب که هر سم سایه بر قسم های دولت اندازد</p>		
که دست از دامن پوست لب چا بر تیرد		زمان مردان ز ال دنیا پیشتره بید
	وله	

بزرگانه فیران مبراستم را می آید		اگر پشاه لاری زمین زیر پین باشد
	وله	
همه ایام حیاتش سجلا و شد گذرد صبح حیف است که بی اشک نماز است گذرد		خانه سر که باندازه بود چون نه بود چون زمین پاک بود تم نازیدید
	وله	
هر که تازه که چیدیم نه چیدین بود چون نفس راست ننویم زیدین بود بود اگر پوست مصری نخزمین بود		هر چه دیدیم درین باغ نمدین بود هر کجا منزل آرام تصور کردیم هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز
	وله	
راستی که بی رفیق است و شواری نام		دخواری نزار و راه فنا و لیکن
	وله	
کز تو به سودا و سفر پاک بر آید		آن مرد تمام ست ازین خلق زارند
	وله	
نسیک بکفر انا ز کفران باز می گردد		مشو از شکر حق عاقل که حق نعمت را
	وله	
پنهان چون رسد از شعله خدا بر تیرند		پیش روشن گران صحبت ناخس
	وله	
شادم که بی نیاز مرا از طلال کرد		بیری اگر گوهر دندان زمین گرفت
	وله	

دین خویش بر شمایم لا از شمار	کاین از قلب مهر کس و بی بازو
دست از اثر مدار که تا جام هست خلقت	بے اختیار با وز جیشدی گشته
دین زمانه باطل کسی که حق گوید	برای خویش چه منصور رسیان
ز آن ب میگردی که بر خودستی تمام	اگر با خود بر آئی با تو عالم بر نمی آید
ز قبول خلق دل سرشته را کم کرده	دست رو بر نیاید ماسی استاده بود
ققعان نمی رسد خبرید از حقیق اط	حاشا که این قناع گرامی زبان کند
از سیم و زر بگو که منرا در خنده است	زمانانی که نخر به بندرگان گشته
ندیدم کینفس راحت ز حسن و ظاهربان	چه آشنایش دران کشور که ده مانده دارد
بهر فردوس گردی که ز دنیا گذرند	از بهوای هوای دیگر آویخته اند
شمار مهره گل نیست کار زنده دلان	بجای سچ نفس را شمار باید کرد

برو هر کلاه نمزی از سرب بی مغز	کاین خوانش تخی حاجت سر لوپش
	وله
بخل آرزو دوامیدرگ در شیشه نجاک	که زمین پرده مستوری قارون گوید
	وله
ببینگان هر که بشیدند از انیک نپردازد	نشیند با بران هر کس نیکان بنگان
	وله
رسد نظام دیگره غیره ظالم	انصیب تیر شود بر چو از عقاب
	وله
نیتوان بد و بیگانه بود زیر قلک	دل رسیده بیک شهر آشنای چه کند
	وله
تمامی لصاحب نظری گوهر خود را	عسی نه توان گشت تصدیق خرمی
	وله
شمر کند از ملائمت من زبان خشم	دندان مار را به نهد میوان کشید
	وله
پاک کن از عنایت دم بیان خویش را	ایکه از مسواک هر دم می کنی دندان سف
	وله
نسبت مشغول بیده ناعبادت	از عمر آنچه صرف خورد خواب میشود
	وله

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است	که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبید
	وله
بجام هر که کشیدند شهد خاموشی	لب از حلاوت آن وانمیتواند کرد
	وله
را بر اسیم اوجم برین قدر ملک روشنی	که طوفان دیده از آسایش جان خرد
	وله
صبح امید است در سیاهی شبها	سوی سفید از تیره خضاب برآید
	وله
از تلخی سوال گری که آگوست	فرصت به لب کشودن سائل نمیدهد
	وله
هر کس از دل جان است خاموش	خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد
	وله
بی بری را خاطر آزرده بیاید چو منتر	منگدستی بید رانخی اسحال مجنون مسکن
	وله
از رفتن دگران خوشدلی ازین عاقل	که سو جباهم با یکدیگر هم آغوش آفر
	وله
حقیق بی نیادی نیست بجزیر نشان	سکنند گرد عالم هر یکدم آب بی گداز
	وله
در اثر کوش که خرد آینه دلسوزی نیست	که چراغی بسز خاک سکت در بهر

	وله	
که پیشدگر دیر آرد از سر نبرد		ببین چشم قدرت هیچ خطم نیست
کسی که ز خنجر لب را منی کند مسدود		چو پیشه زود سر خویش می دهد بر باد
	وله	
که خاطر من دغدغه روز جزا بود		شکر قدح تلخ مکافات چسکیم
	وله	
مان کسی بخورد و اینجا که غم نان نخورد		تو برق با تلک اندیشه بجایم است
	وله	
نه آن فسرده که فردوس سال بگیرد		کس صوفی صافی که خرقه اندازد
	وله	
کو سر گذشته که ز دست ما بگیرد		از سر گذشته اند که ایمان و این زند
	وله	
خم درین محفل زبر گهیا با فلاطون است		کار با عمامه دور مشک افتاده است
	وله	
کز رو اساک حفظ آبرویم می کنند		می کنم شکر بخندان از کربان بشد
	وله	
محبت خالق همان به که شنی نه شود		دل زانده پیشه فردای قیامت نیست
	وله	
بوقت آنگوشن شرح مارا از نظر می افکن		هر که ره خلق می گزود قبول خالص است

دورستان را با احسان یاد کرن	دورنه پرنجلی بیای خود شرمی افکنند
چشم پیر دل تو قیامت شناس نیست	بوره کلام روز که او یوان نمی شود
اگره و بار موافق زبان یکی سازند	ملک بیک تن تنها چه می تواند کرد
بهر زمانه برون صحبت یاران بگرد	که صحبت چون کمر شد سلامت باری
در آرم جو مجلس سیند جای نمود	تساره سوختگان قدر دان بگرد
بای میوان دل راز مطلبها تکی کند	که یک خاصه بپرا برون همدان رسد
از خاکدان دهر سلامت طبع بدر	کین بود راه برای گذار آفرید
سلاطین سپهر انقلاب دوران است	که نخل سوم بهار و خزان نمیدارد
ز شکستن ساز می گرد و خلاص از گون	ایمن از گردن شمشیر نجات من سازند

هر من از طنبت پیران نبرد سوسنیه	ول	این تی نیست که ساکن به پناهی شود
نمی آئی بخوانی نمی پرسی نمی جویی	ول	چرا از آشیانان انتقد کسی خبر باش
گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود	ول	گر عجاوبه کسی کوس فضیلت میزد
چین کردن باز گشت نو بهاران جوانم	ول	چه میشد گر سبار عمر ما هم بازمی آمد
این خیال آباد از توان بچشم باز بود	ول	چشم پوشیدن ز دنیا کا عینیک مسکین
لطق یاران موافق را جدی سازم	ول	صد زبان غفلت را خاشی یک مسکین
میشود روشن ز آفتش بوی همی همی	ول	نیت ممکن عیب دگس ز سفر نیان کند
از هرزه درانی اثر از بانگ جرس خوان	ول	بسیار چو شد ز فرم تا خیر نزارد
شده ی چو پند اهل جهان کناری گری	ول	که هر که مانده شود بار کاروان گردد
و بستم از تی باش از جهان خرسند	ول	که چون حصول شود میمان گمان گردد
و ادب باد ستر خود از بی ستری	ول	هر که چون سپیدین برم لبی خندان کند

	وله	
هر که بر آجام جم از کاسه زانو باشد		را در پنهان فلک ایجاد افلاک است
	وله	
تکلیف چون مایه حاتم افرغان می گردد		سیمان دارگر سازی بهوار از پرده خود
	وله	
از میر سزین دگر سبزه گنجینه		دلی در جهان بنمید که این تو نهالی را
	وله	
غم شیراب بخشه تمام می گردد		کمال نشاء انسان بهر جا شویت
	وله	
تا عزیزان جهان صاحب گردند		سالم است حتی ایام کشیدن چرخ عقبت
	وله	
چون توان در عالم ناساز خود راجع کرد		نیست در دریا بے آرام کشتی راجع
	وله	
ترا انتظار جام باشد کردن مینا بلند		چشم ارباب کرم در جستجوی حلیست
کز فیسی از نیتان میشود عینا بلند		حرف سینه یوح منزه از اید و آید آورد
	وله	
که وقت صبح اکثر زهره را ترا خود می آید		دل آگاه در پیری ز غفلت پیشین سوز
	وله	
خلق در انگشت اشارت تیر بار آید		گر دست افروز ماه نوب نمانی مرا

که که مصروف می کند پیرا بر آیم زرد	وله	کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کنی
چو انجم تا سحر شرکان بکند که خوابی بود	وله	تا گردانی چه در یاد دل شب بازمی گرد
ببریزش دست را بر توبه خورشید تابان کن	وله	که احسان چون تویی سدا حکم آئین
گر زنگشتی بکن که ضعیفان با مهر	وله	و بیم نخوت از سر قیصر گرفته اند
در روز خرابه که شود صرف چو تیشیح	وله	ایام حیاتی که بعد سال سر آید
اگر چون کاسه خالی نیستند از مزاجین	وله	چرا انگشت بر سپهر نیانی فریاد میخیزد
نان جوی بسفره هر کس که هست از دست	وله	آدم زبان خویش اگر گندمی کند
ملاکت سپهر خصم تند خو گردد	وله	شراب نشسته شکن عاجز گردد گرد
بجرت همی کس انگشت اعراض منند	وله	که سفید شود از تود عدد و گم گردد
خماز زرد در دست در چون گل	وله	اگر رنگی بر دم از شراب لاله گون آید

دل ز احیای شب بچو بیدار خون میخورد	وله	زین جواهر سر بر نه چشم گور روشن
	وله	
رو نماند ز فلک کینه باید کرد		این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد
شیخ بر مرده کشیدن ز خوانمندی نیست		صیبت مردم پشیمانی باید کرد
<p>تا با کسیر ریاضت نه کنی خون را مشک خفته چون نافه ز پشیمانی باید کرد</p>		
از در خلق بر خلق بهر حاجت عود		شکوه از یاریه اغیار نمی باید کرد
	وله	
پردن ز کسبیه مشک درم نمی آید		دوست لبسته سخاوت گرم نمی آید
و بان هر که بد آموزد بجز سوال		چرا حقیقت که هرگز بهم نمی آید
<p>چه سان دو اندوگی ریشیه در جهان صائب که حرف راست پردن از قلم نمی آید</p>		
بمگ با و گردش هر رخ قدر انداز خطا		سپر تر قضا جوبه بر عهدن نه شود
می گذار کفش بهر کفش پیش بام پیهما	وله	در لباس خدمت اظهار ملا می کنند
	وله	
فیروز از غنی کامیابست تسبیست		ز آشنائی گونی لیسان چه رسد
	وله	

از سخی ایام مرا کام بر آید		چون باقه صالح که بر آید ز دل سنگ
که هر کس می شود هموار صفا نام میگردد	وله	ز همواری نگیین ساسور گردیده دایم
همانیم که مراد را استخوان باشد	وله	شکسته بند قناعت مراد بان بسته
مگر دمی دست در و تازه بین پان آخر چون میاید کشیدن بر سرین طل اگر آن معد خواهد ترا کشتن تنور از فکر نان آخر	وله	ترا در خواب عقلت رفت عمر خوش غمان آخر به فرصت مرگ را ای بنجر کم گوار کن تو کز اندیشه نان بر بختی آئی بدون تم
جدی کن و امان سحر گاه نگردد	وله	شب اگر از مرده دلی زنده نداری
بمقران را بجان از آزادی خود میاید از و گر سر حتمه آب و وضوی خود میاید حالی از سر حتمه حیوان بود خود میاید همیواب از بر بار میاید و خود میاید چون کبوتر لقمه پیرن از گلوی خود میاید	وله	گل خدای من بر من از بزرگی خود میاید تا باشک گرم تنهوان دست در و مان از مودل گفتگویی ابل حق با گوش کن گر بچشم سنیه صافی شکبان کن گفتند زرق زرد زمان جوانت کن از رایان
چون آوار است قد کن بین حصار	وله	خواب گران عقلت حار و ترا زمین

<p>بخیه منت چاشت را کند تا سورت در سایه یافت صاحب خضر با زندگی</p>	<p>ولده رشته از مرم خواه نسوان از عیال پنج دامانی تفر از دامن شبا گیه</p>
<p>لصوف باز گردد گم از دامن بحر خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن خامشی آئینه و تعلق بود ز نگارش گفتن حرف بود شرح شنیدن چون</p>	<p>ولده هم ازین همه گوهر تباعل بر دامن بکفت دیو مدده مهر سلیمان ز شمار بکن این آئینه را تخته مشق جوخ بر دخل می فرا که شوی بمقدار</p>
<p>در سینه های تنگ بود آه بیشتر هر کس در چلبت او نیست زادی</p>	<p>ولده یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر نفس و وضع می کند از چاه بیشتر</p>
<p>درین دو هفته که میر آب این چنین شده و بان بشکوه سائل تنگ چون خوار است</p>	<p>ولده ز بهر شنیده جگر آب را در بیخ مدار ازین تو اسباب را در بیخ مدار</p>
<p>خوشست صحبت اشقکان بهم صاحب ز زلفت اول بتیاب را در بیخ مدار</p>	
<p>ز زمین بر خاستن چشم از زمینداران چون علم شکر سرنگون شکر ریشیان در خزان از غنای لبان با یک فسوی نمود</p>	<p>ولده راست گردیدن توغ زین گرا با مدار پای چون توغ بر میدار از مردان مدار چون درنی گشت چشم با بر از زبان مدار</p>

<p>از سبک تنگی گذرد جو بیار عمر گر دست مانده بر زخم از بگذارد عمر در رشته نفس گهر آید بر عمر هر تلخی می گذرد روزگار عمر</p>	<p>و صفت نمیدهد که بتبویم ز دیده خواب بر چهره من آنچه سفید کننده موت خینده خرج کن نفس خود که ابتداست ز هر نیت ز بر مرگ که شیرین نمیشود</p>
<p>تا چند بر صیقله ایام چون مسلم صاحب بگفتگو گذرانی مراد عمر</p>	
<p>تلاش سایه بابل و پرهما بگذارد</p>	<p>چو سایه دولت نیاست بر جناح اسطر وله</p>
<p>گر آن چو خواب چشم بود خیال و گر یا انفعال من افروز انفعال دیگر نفس بکش که خموشی بود کمال و گر بجس سلطنت خود فرود حال دیگر</p>	<p>ر بوده خواب مرا حسن بهیال دیگر گذشتن از سر تقصیر من بردی کشته اگر دپی ز نفس جان بخلق چون عیبی ز بیان تلو سلیمان بد نتوازی سوبی</p>
<p>بدون ز شش بهمت افتاده م بسود و مانع خشک مراسم از کار بوی دیگر نمانده است مراد در دل آرزوی دیگر</p>	<p>ر بوده است مراد و ق حجوی دیگر مرالسو خنکان رینها شوید که نیست بر اینکه جو گوتم از دل آرزوی پارا</p>
<p>شاه ظلم است از اهل عمل آثار خیر</p>	<p>سودمند به عامل بهیاد گرا کار خیر وله</p>